

سر پیری و آخرِ عمری معرکه گرفته‌ام و ماجراجو
شده‌ام. یکی هم نیست بگوید تو الآن باید به فکر
نمازهای نخوانده و روزه‌های نگرفته و طاعات و
عبادات باشی. معرکه چه گیری؟! ماجرای چه
جویی؟!

یک خانه ویلایی قدیمی اجاره کرده‌ام که مثلاً
تویش مؤسسه و آموزشگاه و از این جور
بندوبساط‌ها راه بیندازم، مردم بیایند فیلم ببینند و
تئاتر تمرین کنند و جلسه کتابخوانی راه بیندازند
و الخ.

اما از وقتی این‌جا را گرفته‌ام، هر بار دستم به یک
جایش بند است. یک بار ناودانش می‌گیرد، یک بار

دیوارش نم می‌دهد، یک بار شیر آبش چکه
می‌کند، یک بار سیم برقش جرقه می‌زند.

یکی از اتاق‌ها را که خیلی دل‌باز و نورگیر است،
موقتاً کرده‌ام اتاق کار خودم. از بس ته زیرزمینِ
خانه‌مان کز کردم و خواندم و نوشتم، چیزی نمانده
بود که خود مهر شخصاً به نبوت مبعوثم کند. آن
زیرزمینِ نمور هم برای خودش مهربابه‌ای شده بود.

اگر کسی گه‌گاه خبطی می‌کرد و چشمش به
ظلمات لژم روشن می‌شد، با دیدن آن کتاب‌های
عتیقه و فضای مخوف، باورش نمی‌شد که رمال و
جن‌گیر و سرکتاب‌بین نباشم. فقط یک پوست
تمساح کم داشت و یک جمجمهٔ انسان.

اما توی این اتاق دل‌باز انگار خورشید را بغل کرده‌ام. سپیده که می‌زند، همه‌جا نور است و نور است و نور. طی همین چند ماه گذشته، ناترازی ویتامین دِ در بدنم را که جبران کردم هیچ، در تولید ویتامین دِ جهش تولید هم داشته‌ام! جهت سفارش ویتامین دِ به ادمین پیام دهید. قیمت: دایرکت.

چند وقت پیش یک دست مبل کامل دست‌دوم را به قیمت پنج میلیون تومان وجه رایج ایران اسلامی بُزخری کردم. از آن وقت به بعد، دیگر شب‌ها کف زمین لش نمی‌کنم، می‌روم توی آن اتاق پشتی که به نیت استودیو نوارپیچش کرده‌ام می‌خسبم.

چند شب است که به جز صدای هوهوی توی حیاط
و روشن خاموش شدن بی دلیل چراغ‌ها و
شیشه لرزه‌های وقت و بی وقت معمول، یک صدای
تیک تیک هم توی همان اتاق استودیو می شنوم.
اولش فکر کردم باد بند کرکره اتاق بغلی را می زند
به دیوار کاذب اتاق استودیو.

با این صدا هم کنار آمدم و قضیه را زیاد جدی
نگرفتم تا این که دیشب یک گلوله گنده قهوه‌ای از
لای کرکره‌ها بیرون زد و خزید زیر همان مبلمان
بُزخرانده. تازه فهمیدم مهمان ناخوانده دارم. چراغ
را روشن گذاشتم و درِ اتاق را کیپ تا کیپ بستم و
آدم کف همان اتاق کار خوابیدم.

امروز که داشتم دنبال تله می گشتم تا حسابش را
برسم، توی آشپزخانه یک موجود دیگر دیدم.
این یکی کوچکتر و کم رنگ تر بود. پرید زیر
کابینت ها. فهمیدم که دوتا مهمان ناخوانده دارم.
توی همین فکرها بودم و داشتم مطلب ناتمام را
تمام می کردم که دیدم درنزده وول خورد توی اتاق.

جستم و در را سفت بستم. جارو به یک دستم و
تاکفش توی آن دستم. افتادم به جانم. از
این طرف به آن طرف، با جارو کیش می دادم و
تاکفش را شلیک می کردم. البته می دانستم که این
کارها فایده ندارد. از بیم جان رفت توی بخاری. این
بخاری هم حکایتی است برای خودش.

دوتا حالت بیش تر ندارد؛ یا روی شمع است و بهاری، یا زبانه می کشد و جهنم به پا می کند. دوستانم می گفتند این بخاری را خود شخص پیشوا با احترامات فائقه به معین پیش کش کرده. وقتی دیدم رفت تویش، هولوکاست خودم را اجرا کردم. آن جا موشه می سوزاندند، این جا موش می سوزانند.

این حجم هرم را تاب نیاورد و بالأخره آمد بیرون. این بار مجرب تر عمل کردم. در تله زنده گیری را نصفه نیمه باز کردم و چوب پادری را گذاشتم لایش؛ طوری که هم وروجک بتواند برود تو، هم پادری مثل ضامن عمل کند. با جارو هدایتش کردم سمت تله. رفت تو ولی تا آمدم ضامن را بکشم،

برگشت بیرون. به سیاست موازنه کفش و جارو
ادامه دادم.

یک بار از میدان دیدم خارج شد و هرچه گشتم
ندیدمش. هیچ جا نبود؛ حتی توی بخاری هم. کلی
سرک کشیدم تا بالأخره فهمیدم روی شاسی
صندلی پناه گرفته. یک هوک جارو، یک شلیک
کفش. پشت کرکره‌ها قایم شد. خیالم که راحت
شد، یک تکه پوست موز انداختم ته تله و چوب
پادری را دوباره تنظیم کردم.

کرکره را کشیدم بالا. از این گوشه به آن گوشه، از
این سه‌کنج به آن سه‌کنج. تلاش می‌کردم
بکشانمش سمت تله. رفت تو. رفتم جلو. آرام قدم

برمی‌داشتم و گشادگشاد راه می‌رفتم تا با جارو و پاهایم دورتادور تله را پوشش بدهم. برگشت که برگردد بیرون. با جارو ضامن تله را کشیدم. گیر افتاد.

یاد داستان «پاچه‌خیزک» صادق چوبک افتادم. دوره کارشناسی، دکتر احمدی سر فارسی عمومی برایمان می‌خواند. پسرها به وجد می‌آمدند و دخترها از حال می‌رفتند. حالا داشتم به این فکر می‌کردم که چه‌طور کلکش را بکنم که هیچ‌جوره نتواند فرار کند. چندتا ایده به ذهنم رسید ولی دلم به رحم آمد.

اول این‌که با تله توی آب غرقش کنم و بعد که مطمئن شدم خفه شده، لاشش را دفن کنم. دوم این‌که توی باغچه با تله زنده‌به‌گورش کنم و چند روز بعد که خفه‌خاک شد، از توی تله درش بیاورم و غرق خاکش کنم.

بین انفاس خناس مردد بودم که نهایتاً شفقت معینانه بر خشونت ملوکانه فایق شد و رأفت انسانی پیشه کردم. تله را گذاشتم توی یک پلاستیک شفاف و درش را گره زدم. بعد دروازه تله را نصفه و آهسته باز کردم و گذاشتم بیاید بیرون. دانگ! طوری کفه بیل را محکم کوفتم رویش که یک‌ضرب جان داد.

بعد، یک چاله توی باغچه برایش کندم و آرام و با
احترام دفنش کردم. حالا من مانده‌ام با تله‌های
خوش‌فکر خیارانباری در اتاق دربسته‌ای آغشته از
شمیم خیار، به انتظار شکار بعدی و اصلی...

.

.

.

.

.

.

.

.

از داستانم خوشتان آمد؟ داستان نبود، واقعی بود.
واقعاً اتفاق افتاد؛ همین دیشب، همین امروز.
می‌دانید در تمام مدتی که این اتفاقات را برایتان
شرح می‌دادم و تلاش می‌کردم کمی هم
خوش‌مزهبازی دریاورم، داشتم به چه فکر
می‌کردم؟

به این‌که خواه ذوق کنیم خواه چندش‌مان بشود،
داریم دربارهٔ تلاش برای کشتن یک موجود زنده
حرف می‌زنیم؛ تلاش برای سلب زندگی از موجودی
که گمان می‌کنیم وارد قلمرو زندگی‌مان شده و باید
فوراً گورش را گم کند، اما حالا که عقلش نمی‌رسد
و خودش شرش را از سرمان کم نمی‌کند، خودمان
شرش را از سر کل جهان کم می‌کنیم.

باورتان می‌شود که حتی حدیث هم برایش داریم:

اقتلوا المؤذی قبل أن يؤذی!

نمی‌دانم چرا اهمیت موجودات را بر اساس حجم بدنشان می‌سنجیم؛ هرچه گنده‌تر، مهم‌تر. لابد این هم خطای شناختی است. مثلاً مورچه و سوسک را خیلی راحت له و لگد می‌کنیم؛ ولی با کشتن گربه دچار عذاب وجدان می‌شویم. گربه را به راحتی زیر می‌گیریم؛ ولی کشتن اسب را گناهی نابخشودنی می‌دانیم. با همین فرمان اگر پیش برویم، حتماً کشتن فیل را جنایت بشری می‌پنداریم.

اما دیگر هر کاری کنیم و هر طوری فکر کنیم، مهم نیست. مهم این است که آن بچه‌موش طفلکی دیگر زنده نیست و مسئول مرگش منم. پناه بر خدا!